



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه یی بیچاره گشتی؟
فرورفتی به خود، غمخواره گشتی؟

تو را من پاره پاره جمع کردم
چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

ز دارُ الْمُلْكِ (۱) عشقم رخت بردی
در این غربت چنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم*
فسرده تخته گهواره گشتی

روان کردم ز سنگت آب حیوان
به سوی خشک رفتی، خارِه (۲) گشتی

تویی فرزندی جان، کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هر کارِه (۳) گشتی؟

از آن خانه که تو صد زخم خوردی
به گردِ آن در و دَرَسارِه (۴) گشتی؟

در آن خانه که صد حلوا چشیدی
نگشتی مطمئن، اَمَّارِه (۵) گشتی

خمش کن، گفت، هشیاریت آرد
نه مستِ غمزه حَمَّارِه (۶) گشتی؟

* قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۵۳

الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا...

خدایی که زمین را گهواره شما ساخت...

جامی، هفت اورنگ، لیلی و مجنون

بخش ۱۷ - بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی

می‌بود ز خاطر غم اندیش
بیماری او زمان زمان بیش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شرابِ آتشین، ای دیوِ غم کنجی نشین
ای جانِ مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی درآ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

به سالها بر بودم من از عدم هستی
عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود

رَهْد ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگ اندیش
رَهْد ز خوف و رَجَا^(۱) و رَهْد ز باد و ز بود

کُهِ^(۲) وجود چو کاهست پیش بادِ عدم
کدام کوه که او را عدم چو کُهِ^(۳) نربود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

می‌کنی ما را حسودِ همدگر
جنگِ ما را خوش تماشا می‌کنی

عارفان را نقد، شربت می‌دهی
زاهدان را مستِ فردا می‌کنی

مرغِ مرگ اندیش را غم می‌دهی
بلبلان را مست و گویا می‌کنی

زاغ را مشتاقِ سِرگین^(۱۰) می‌کنی
طوطیِ خود را شِکرخا^(۱۱) می‌کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد^(۱۲)

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

مُرده شو تا مَخْرُجُ الْحَیِّ الصَّمَدِ^(۱۳)
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو تا خداوند بی نیاز که زنده را از مُرده بیرون می آورد، زنده ای را از مُرده تو بیرون آورد.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۸۷

من بندهٔ تو، بندهٔ تو، بندهٔ تو
من بندهٔ آن رحمتِ خندندهٔ^(۱۴) تو

ای آپِ حیات، کی ز مرگ اندیشد
آنکس که چو خُضر گشت خود زندهٔ تو؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۵۴۵

صَلا مستان و بی‌خویشان، صَلا ای عیشِ اندیشان^(۱۵)
صَلا ای آنکه می‌دانی که تو خود عینِ ایشان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۷

ز تو ای دیده و دینم، هزاران لطف می بینم
ولیکن خاطرِ عاشقِ بداندیش آمد و بد ظَن^(۱۶)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

مولوی، دیوان شمس، ترجیع شماره ۷

ای آنکه کهنه دادی نک تازه باز گیر
کوری هر بخیل بداندیش ژاژخا^(۱۷)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۷۹

گژ ندانم آن نکواندیش را
متهم دارم وجود خویش را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۶

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال^(۱۸)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۷

علم تقلیدی و بال^(۱۹) جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود، زان می‌گریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید تو را، دشنام ده
سود و سرمایه به مُفلس^(۲۰) وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقلِ دور اندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۴

گفت: هر مردی که باشد بد گمان
نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری، خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود، علت شود
تیغِ غازی^(۳۱) دزد را آلت شود

پس جوابِ او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن، جنون

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم^(۳۲)؟
تو بنال از شرِّ آن نفسِ لئیم^(۳۳)

تو خوری حلوا، تو را دُمَل^(۳۴) شود
تب بگیرد، طبعِ تو مُخْتَلِ شود

بی گُنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تَلَبِیس^(۳۵) را؟

نیست از ابلیس، از توست ای غوی^(۳۶)
که چو روبه سوی دُنْبه می‌روی

چونکه در سبزه ببینی دُنْبه را
دام باشد، این ندانی تو چرا؟

ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد
میلِ دُنْبه، چشم و عقلت کور کرد

حُبَّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَحْنُصِم

عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق ست این کوری من
حُبُّ يُعْمَى وَ يُصِمُّ اسْتِ اِی حَسَن^(۳۷)

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای^(۳۸) عشق این باشد بگو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۷

زَرَّ عَقَلْت رِيزَه اسْتِ اِی مُتَّهَم
بِر قُرَاضَه^(۳۹) مُهْر سِکَّه چُون نَهْم؟

عقل تو قسمت شده بر صد مُهْم
بر هزاران آرزو و طِمِّ و رِمِّ^(۴۰)

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جَوَّوِی^(۴۱)، چُون جَمْعِ گَرْدِی زِ اشْتِیَاه
پس توان زد بر تو سِکَّه پادشاه

ور ز مِثْقَالِی شَوِی افزُون تو خَام
از تو سَاژَد شَهْ یَکِی زَرِّیْنَه جَام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۰

چُون نَمُردِی، گِشْتِ جَانِ کُنْدِنِ دِرَاز
مَاتِ شُو دِر صَبِحِ، اِی شَمْعِ طَرَّاز^(۴۲)

تا نگشتند اخترانِ ما نهان
دانکه پنهان است خورشیدِ جهان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۶

چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی به شرکت مُلکجو

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است
وحدتِ محض است آن، شرکت کی است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۸۳

چون ز سنگی چشمه ای جاری شود
سنگ اندر چشمه مُتواری^(۳۲) شود

کس نخواند بعد از آن او را حَجَر^(۳۳)
زآنکه جاری شد از آن سنگ آن کُهر

کاسه ها دان این صُور^(۳۴) او اندر او
آنچه حق ریزد، بدان گیرد عُلو^(۳۵)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قُمْ اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام
شمع اندر شب بُود اندر قیام

قرآن کریم، سوره مُزَّمَل (۷۳)، آیه ۲۰۱

يَا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ (۱)

ای خویشتن به گلیم اندر پیچیده،

قُمْ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا (۲)

سراسر شب را (برای نماز) برخیز مگر اندکی را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم، اندر گریز
تا ابد کارِ من آمد خیز خیز^(۳۷)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶

چونکه مکر شد فنای مکرِ رَبِّ
برگشایی یک کمینی بُوَالْعَجَبِ^(۳۸)

که کمینه^(۳۹) آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عُروج و اِرتقا^(۴۰)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۲۳

روح، بی قالب نداند کار کرد
قالت بی جان فسرده بود و سرد

قالت پیدا و آن جائت نهان
راست شد زین هر دو اسبابِ جهان

خاک را بر سر زنی، سر نشکند
آب را بر سر زنی، در نشکند

گر تو می خواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر، رود آبش به اصل
خاک، سوی خاک آید روزِ فصل^(۴۱)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۱

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی اومید را

آب گشتی بی عروق و بی گره
ز آب داود هوا کردی زره **

پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدمش نیکبخت

آن یخی بفسرده در خود مانده
لامساسی^(۳۷) با درختان خوانده ***

** قرآن کریم، سوره سبا(۳۴)، آیه ۱۰ و ۱۱

وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرُ وَاللَّيْلُ وَالنَّجْمُ وَالْحَدِيدُ (۱۰)

داود را از سوی خود فضیلتی دادیم که: ای کوهها و ای پرندگان، با او هماواز شوید. و آهن را برایش نرم کردیم،

أَنْ أَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا إِنِّي بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (۱۱)

که زرههای بلند بساز و در بافتن زره اندازهها را نگه دار. و کارهای شایسته کنید، که من به کارهایتان بصیرم.

*** قرآن کریم، سوره طه(۲۰)، آیه ۹۷

قَالَ فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ...

موسی (به سامری) گفت: برو که بهره تو در زندگانی دنیوی اینست که دائماً بگویی: با من تماس نگیرید..

(۱) دارالملک: پایتخت، دل

(۲) خار: خار

(۳) هر کاره: کسی که هر کاری را بر اساس انگیزه های من زهنی اش انجام دهد، همه کاره

(۴) دُرساره: درگاه، سر در

(۵) اُمّاره: بسیار امرکننده، اشاره به نفس اُمّاره است

(۶) حَمّاره: می فروش، شراب فروش

(۷) خوف و زجا: بیم و امید

(۸) گُه: مخفف کوه

(۹) گَه: مخفف کاه

(۱۰) سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر

(۱۱) شکرخا: خاینده شکر، شکرخوار، شیرین گفتار

(۱۲) رَشْد: به راه راست رفتن، هدایت

(۱۳) مَخْرُجُ الْحَي: بیرون آورنده زنده

(۱۴) خندنده: خندان

(۱۵) عیش اندیش: آنکه همیشه در پی زندگی و شادی بی سبب باشد که از درونش می آید نه از بیرون و اتفاقات

(۱۶) بد ظن: بدگمان

- (۱۷) ژاژخا: بیهوده گو، یاوه سرا
 (۱۸) ضلال: گمراهی
 (۱۹) وبال: سختی، عذاب
 (۲۰) مفلس: ندار، بی‌چیز، تهیدست
 (۲۱) غازی: جنگجو، مجاهد
 (۲۲) سلیم: سالم، سادملوح
 (۲۳) لئیم: بخیل، ناکس، فرومایه
 (۲۴) دمل: دمل، آبسه، زخم و ورم مخروطی‌شکل که در پوست بدن پیدا شود و از آن چرک و خونابه بیرون آید
 (۲۵) تلبیس: فریب و حيله و مکر، پوشاندن
 (۲۶) غوی: گمراه
 (۲۷) حسن: خوب، نیکو
 (۲۸) مقتضا: لازمه، اقتضاشده
 (۲۹) قراضه: ریزه‌های طلا و نقره و پول
 (۳۰) طم و پم: چیزهای کوچک و بزرگ، مثل آسمان و ستاره هایش
 (۳۱) جوجو: یک جو یک جو و ذره ذره
 (۳۲) شمع طراز: کنایه از خوب‌ویان و معشوقان زیبا رخسار
 (۳۳) متواری: پنهان شونده
 (۳۴) حَجَر: سنگ
 (۳۵) صُور: جمع صورت، نقش‌ها
 (۳۶) علو: بلند شدن، بالا رفتن، بلندی، بزرگی قدر و مرتبه
 (۳۷) خیز خیز: برخاستن و برجستن
 (۳۸) یوالعجب: هر چیز عجیب و غریب
 (۳۹) کمینه: کمترین
 (۴۰) اریقا: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن
 (۴۱) روز فصل: اشاره به یوم الفصل است که از اسماء قیامت است.
 (۴۲) میساس: یکدیگر را سوزن و لمس کردن